

د یوان آصفی



۲۳۱۹

دکتر امینی

۱۴۱۰

۲۰۸۴

و تم بسم الله الرحمن الرحيم بالخیر



یاد مهربان چو مسلمان	ساز آید خدایا دل تو بر این
بر من آن کدو بسند	چهره لادار خان بهر عالم
روزی خضر کن چشمه حیوان	روز ما تیر ز غیب جانان
آن که در ساقی قطره باران	چشم دادم که در لنگ آستان
بشیب قطع تو که میان	کو شود برفی گرم شمع روان
سرو سامان که در دیر	تو که تن را بر سر انداختی
جد و صفت نبود چو سنان	آصفی کست تو جود کو بهات
چون آب دم نمر زبان	نامد چمنه بوی باجم رسن

بسم الله الرحمن الرحیم

کویم بدلی غمخیز زبان و سینه	با من خجسته و دلبر تکی
کز رنگ تو بر روی کل انشا و گنجا	آید است با و لذت کن طر حنارت
چون خورشید انگشت خجسته	دارم بر سرش من تو غمنا
زلف سبزه است بر سر چشمت	تا بر کشد در چاه دامن زلفان
در چشمه جوی بر این غمخیز کفنها	روشن شود از نور درون درون
بر لب مرا می جوشد و کلام	و ایام کل به بعضی و غنچه می دل

از ما بیک و دیگران آمدن آنها	به میره مانده لب و فغانها
هر کوه که از دخال کبود است	و در آن طبع بر لبی زود بخون
انداخت و از زود شمشیرش	در چشمت از گل سخته زبر زبان
بر خاق خدای تو کف خجسته	در دشت و لم به چنان شد که از کف
مست دار که تا کف نه به سبزه	و در دشتش هم کل دانه
مست که حسن آینه و خالها	آورد و بر زینت خجسته
ز این بود که از دود و خجسته	رفت امنی خسته بهان خجسته

بیاض دیدی سرخ کلید از آن  
 بود شکوفه یادام خوبه از آن  
 سحاب دیده شد خون فشان  
 از برق آه شمر قطره ای بدان  
 بسوزد مله جو پرده و جو طبل  
 کل چراغ و کل آتشین از آن  
 ز بار جانده چون دانه های طبل  
 فشان زاده تن زار خاک را آن  
 چه مکان تو شد استخوان غم  
 تنم که راست خود جسته در غم  
 بختی است بر سر جانده و تن  
 بیاده دیده وین کرد و تن  
 امیدوار بودم شامی یارب  
 که نا امید شدمی امیدواران  
 و نه که طومار و غار بودم مخوف  
 باره که دانه ایست بنای  
 بسوزد غط غبار چه در دانه  
 نکته و این که سستی مهند افرو  
 در بره بافته تا که میل کم شد  
 بود در خواب هر که می شد  
 خون کم نشد دل خود ز بخت از دونه  
 و نه که آتش زدم ز بخت از دونه  
 بختون بودم بند نشی در گرفت  
 نیست از جانب حق از افسوس  
 کز من دور بود و دانه ایست  
 آم آن روز کند زبرد زرد  
 آصف که بعد از کربتی چشمم  
 چاره یار یارب چه توان کرد دل

دیوان  
 ۱۰۱

و پایی که سرش است باران فشان  
چنان نرکان من خون ریزند  
و دم را سوزید و بدو در فرما  
چوب سیر نامش داخل در کتبه  
نرسید و کتبه که بر من فشان  
و در آن کویت و کاکم کاکه فشان  
نباشد چنان چون من خاک  
مزار خاک بر آن آصفی و دوزخ  
تعالی من چشم می بند و دم بسپار  
چند روزم گشته بکشد و بر جان  
و دست غم روزی که آفتاب بخون  
خونم در باغ عمر نه نخل قدرت  
چون کتبه نام او بهوش دارد و سر  
جای آن دارد که ساز دست و دامن را

در آن وادای من فشان  
که هر خاری که می بید و بخون  
چو کوه که سوزد آب می صفا  
که عیار خون دل را نیست  
نکند خنجره و بر پیر لیس و کل  
زندان و هر که زند به بند  
قبول میکنند هر که می بیند را  
که در برم می بیا و هر که می بیا  
تا با تیر جگر و دوار او در دل  
که در کز زند و کفار و دودن  
بود در کوهی چون آن افکار  
چون صنوبر بر غنچه و دل نشسته  
جای آن دارد که ساز دست و دامن را

دو

ک

زبان میگل نشین کونم برادر  
آهسته در بحر غم نه ویدار  
کر چه گذارد کس بر این چرخ  
بعد زین مشکل که افتد بر این چرخ

ما باینه برادر نکند آن روی  
میرد هر طایفه در این طایفه  
استخوان استخوان نامیست آن  
چند برادر وی طره چرخ را  
اشک من از چرخم فرو غلطه  
خانه در دستم زلف کف من  
گفتند ز ما و شیرین سخن گفتند  
آهسته بر این منب غم دل کجاست  
ساخته بر دلم زلف جهان را  
تلخ گفتن نسزد مردم شیرین کور  
بود در مانده زغم کردنش بهلور

ز موج سیل شکم بر من موی  
ز لکس بچشم منب ستارای  
خط تو شد در قلم ملک صحرای  
سپاه روی خود را نهفته میخوانم  
کسخت نزل فراد جان من  
زین کوی نو آور کار کردی  
کدر حال نو دیدم صبح چین  
بروی روزیند از زلف کف

چو در هیچ حسن تو نیست بکنند بر خوان  
 بری کشند صد غریبان در هیچ سکن  
 سودا و کشتانی چشم کس را آن  
 ز کوی که رود نهی کاسهای بر خون  
 فشان بر نکت آصف ز ناله چو  
 بداند رام کن آن طایر مایون

چو نیست جز سر کوی تو قید که مرا  
 بطوف او نشود کعبه شکریه مرا  
 مرا بقصه بلند خود در مقام نیاز  
 بضایع نبود جز کند آه مرا  
 بغیر خانه ویرانه خود نمی نیم  
 شکسته که شب غم در دهان مرا  
 در صحنه کلاه خرمی کلاه  
 ز باد تفرقه دار و خدا انگار مرا  
 غم دور کنی آن چشم غارغ  
 ز فکر روز سفید و شب سیاه مرا  
 تو هم ز مهر من رفته رفتی میلاک  
 ملای جان شده این مهر کلاه  
 چو آصفی کنم نیست جز نظر دو  
 امید و محبت جاوید زین کنایه مرا

هر چند شعله زو بفلک قی آه ما  
 روشن نکت کوکب کجاست سیاه ما  
 ما از کجا کعبه مقصود به بریم  
 کوه گناه چند بود نکت سیاه ما  
 بودیم که چه نافر صفت لیک از خطا  
 سوی سفید بین و درون سیاه ما



که لطف میکند و اگر قدر میکند  
ما بده تو فهم و توئی باطن را  
سرمه قدم اگر چه گناه است  
هم نیست که شود کسب و کسب را

بسوی من که رانده نسیم بار  
که نیست قوت بر خاستن خیار  
بهار آمد و گل زوانی است  
قیاس کن ز گلستان من بهار  
بسوی تنج بروست من ملک  
ز بیم آن که بگیرد دست یار  
بنا کنم بگذارید هر طریقی  
که تابش سوز یارت کند مرا  
ز درجه بلبله کام بسید خرم  
بنا هیچ بر آرد کار و بار  
مرا بومل تو خوش روز و کار  
شب فراغی سیه کرد روزگار  
مرا از کل ز کلمه آصفی شکفت  
چو بسوی من که در نیست کار

در کوچه غم دار و دین زانک  
از دست این فرادگش سرزمین  
رو به زار نسیم من هم لایم کل  
در دور نیست این من از زار  
مست آه من باو خزان روزگار  
در انجمن باشد از لکن افغان و نادر  
دل از سر و دانه لب طعن هر  
عالم نبید اند که سوزم زین

بایم اورد

تا نیتم اور ایک کرم درون کو دور	دل و دین زین در کفر و کرب
ماں جو کردی بند از ناله لعل	زادی کنان بچون شد ناله لعل
رو آصف کینچ نشین کر بازو چنگ	کم کس سیدان را کین بر آشفند

ای کس که وفادار از بیکان طوق	حلقه حرم شد سر ملقه ارباب
بچھا خون و لم ریخته کل پریش	نخل تا بوت مرالست بکھا
غجه لاله که در باغ دل شکفت	واغ سوداں تر الکر در اغدا
کعبه اذ اخنه بر زورست کوهی	جروہ ریخته بر خاک ریشید خلفا
باں خوشید و میگفت باں کوس	که جبرست کو کیم خلیف از پیش قضا
بر لیم آمد جان بود زیاده	کسیحا نفس داد تویم بشفا
خوشتابش کف کف نشین	آصفی در قدم کوه نورست و صفا

ای داور لبست زلفان خود	خضر اخط غیب دان خود
خندان شد لب غنچه کوئی	دوا یافتن دمان خود را
حرف خط ز غامه سر زد	سر داده بسے زبان خود را

مهر و زریں گریه می بینم  
 تانید شویم بیکدم ساز  
 در بر پیر یاد پاکشید  
 می جفت زمین نشان  
 جهان می رود اصفی نگه دار  
 ویرانه خاندان خود را  
 بر بسته و بیا میان خود را  
 کز دست دم عثمان خود را  
 دادم بعد نشان خود را  
 بهر کشتن استخوان خود را

بر لوح نست سحر خط کناه  
 بر خزان و کجاست عیشت جاز  
 ای شرم روی که ز عیان  
 شد آنچه سر نوشت ازل جاز  
 یاز آب سست باغ اراک  
 بر جرم جرم باز گم با شش برده چون  
 نو میدیستم بچندین کند که  
 عذر که ام لطف ترا خواهد اصفی  
 در داکه موج عاونه شد  
 افتاد که ز خزان معاصی  
 باشد نشان موی سبزه سیاه  
 از نیک و بد فضا و قدر کوشی  
 سپسند جز غبار فنا کرد راه  
 ابرام وار تو بگرم کن پناه  
 کلاه امید لطف تو امید کلاه  
 هم خود مگر ز لطف شوی عذر خواه

۲۰  
 ۱۰۰

شدیم صبح خون لاله خساری ز دل	بدر آغ و دل بر آید لاله سار گل مارا
جو خواهد بر شدن جانیه از این جان	چو پادشاه پیمان ز صحنه سکه
غیب زد و کتوب و بوی مستدل مارا	ز صحنه در میان خود کوه و دانی افزون
اگر خواهم از ازارت بکنم هر کس را	بسیل کن چون در قتل شود آن سار
که دل بخاک جبین ز خون بچکان	سرسخت شدم از چهل محو ای کمان
که تو ایام دارد که جد که متصل مارا	جو هر کلام سر کردن بر دو نقطه خاست
سر شکسریخ در دوزخ و در فصل	دو زخمی صفتی شمرند که بار آورده اند

سازید چو دیکه نباشد زمین جدا	صورت کز آن ها کم زمان بستم جدا
بصورتی از یونانی سیرین جدا	ای صورت زین دارم لاله از جاده و اغوا کشت
چو دم زدیده دیدم ز سر سوزن جدا	دور از بمان بباد سوادیده بلکه یار
یا تاخیر شد ز غزال ختن جدا	خاک است از چرخ سیمت ز منک
خسرو جدا ایا کشته و کوه جدا	چون وصل و جو بود شیرین بلا جان
اروزی که بنده شد خود از کفن جدا	چون زنگ زنگ استخوان من
جز آصفی که بهر تو شد از وطن جدا	در این جهان زانوی جان تو می آید

بکعبه رفتم و شوق و دلت فرود آید  
بگریه آمدم جای گریه بود آنجا  
برادر تو زورهای او شده بود فراغ  
بسیج با دل من می کشید و آنجا  
سرنگار بر من می کشید اما لی  
که غفل بود نصیحت نمی شنید و آنجا  
ز نعل نیست بنا گوش باز گشت  
ز سایه در گوش نشاند گنبد آنجا  
چند ویرانگی با آینه مایه همه روز  
زمانهفته در آنجا آنچه او نمیدانید  
سرودن گشت نغمه ز کثرت  
مرنگ را چه از دور و دوری چه بود آنجا  
بجایش از دور و دور آینه بگوشه  
که هر گریه او شده بهانه و دور آنجا

بسیج بود بدین نومشند که  
کشت از زرافت بر زمین  
بستند حسن خود روزگار خودیم  
ظهور خویش اندر خود پند می ما  
کوه بیدل داد و غیری شست  
کند زلفت دل کو تر و جفا کند می ما  
بر آستان و خانه نهاده خاک شدم  
ز خاک ساری ما بود و سر بلند می ما  
برای دین و دل مایه در مکان  
بدر آن دو سلسله است حال نه می ما  
بیان بسته بهان نقل محال است  
که هست نه جهان چینه ای قند می ما  
بطول خود نشستم آینه طالع دیر  
که خوشی می بیند و جیب گنبد می ما

مهر

مسیح لب بخت از خط شده مرا از جان <sup>سخت</sup>  
 که در چشمت خورشید و اندک بپروان  
 جود و خوارم در آید اونی جهان و دیدم <sup>کشتیم</sup>  
 که در دم بسته بیدارم در آن کشت  
 بپس از آن ترورم در آن کوشم <sup>کشتیم</sup>  
 کشتیم آن کشتیم بیدارم در آن کشت  
 مکن آن کشتیم بر من گذر و داد <sup>کشتیم</sup>  
 که آمد که من با و همست این جهان  
 نمودی جود و بخت با محوری از یاد <sup>کشتیم</sup>  
 بر این کشتیم زلف و چندان در یاد  
 در دنیا آصفی کشتیم بخت با یاد <sup>کشتیم</sup>  
 طاق باوی که اول بود در جهان

بیوفای شوی محبوب میدانم  
 که بخت و بیدارم در آن کشت  
 بپس از آن ترورم در آن کوشم  
 کشتیم آن کشتیم بیدارم در آن کشت  
 مکن آن کشتیم بر من گذر و داد  
 که آمد که من با و همست این جهان  
 نمودی جود و بخت با محوری از یاد  
 بر این کشتیم زلف و چندان در یاد  
 در دنیا آصفی کشتیم بخت با یاد  
 طاق باوی که اول بود در جهان

در آن کشتیم بخت با یاد  
 طاق باوی که اول بود در جهان

کدام شب که سرم خاک در نبود ترا  
 کدام روز که بر من گذر نبود ترا  
 ندانم خبر از چشم من  
 که مست غمزه ز عالم خبر نبود ترا  
 ز غار خاخر و روزی که گریه کردم  
 به صورت خود را این بود چهره  
 و لاکو سر و لادم از دهر افتاد  
 نوید قتل من ای سرخ بزرگوار  
 تقسیم غم شد اصغر نصیب  
 طبع ز غوان قضا ای قدر نبود ترا

کائنات شد قبیح از که در من بود ترا  
 دار داین و بر خراب آباد کرد ترا  
 جام من چشم اش غمزه ز غم  
 و اندر غمزه ز غمزه ز غمزه ز غمزه  
 تا منم برده بر رخسار آتش  
 و ده که خواهر منم این آتش منم  
 ای مسلمانان که فتنه دین نهاده  
 کافر غم مسلمانان مسخر خوان  
 روز من سینه تا کشم که در غم  
 خیل مرغان ملا و از غمزه افغان  
 ای که میجویی ناله تو چو از من  
 خیمت اورا آلا سر و بر این سرور

لعل غمزه

ست خورشید در عین طاعت اصلا  
طایفه کاهن است برین بنوعی بیان

ای که داری غم او فکر محال است ترا  
غم خورشید نداری چه خیال است ترا  
کردن این مرغ بخوان ز غمش کانا  
بهر کمال که جزا هیچ در حال است ترا  
خامه ایوی نشان کن چو کبوتر دلا  
تا که طوق دل من بزد بال است ترا  
کار نامیست بجز پروغاط تو  
ما گوئیم ز هر کس که حال است ترا  
آوردن غم از سر بر بالی خود  
درد دل با آن که در غم است ترا  
بپوشید چه بر نامه زندگانی  
مگر آن هم سبب است در حال است ترا  
آصفی هوش ترا بدهد خوش  
حال نشاید بچگونگی در حال است ترا

ز دل کرد این و کرد آن را  
که سر که جان کند در بحر و برین طایفه  
تا به خود نماند غم و غم آن  
که هیچ آینه ز غم را نشاند و صفین  
هم آواز نشنید در دلم  
در این راه میکند اظهار دلداری  
بلا از خلق و از آفت و آوا  
که هر ترسم که دردم تو آواز و خوش  
بسیار که چند ز غم آن شیرین  
و این آواز داری نیست بر سر هر کس ترا



بیا که لافان جسم جانم را  
بیکار جهان بر جانم و نه بر  
بجز نیت که مرغ آصفی کلبه کلبه  
سرود و نواهی صوت بزم جریانی

در دانه ساخت جو کشت نازان  
نوار و فراقی ناز و ناز  
چرخ کشت و نیت نیت نیت  
نرسد که نیت نیت نیت  
نیت نیت نیت نیت نیت  
نیت نیت نیت نیت نیت  
نیت نیت نیت نیت نیت  
نیت نیت نیت نیت نیت  
نیت نیت نیت نیت نیت  
نیت نیت نیت نیت نیت  
نیت نیت نیت نیت نیت  
نیت نیت نیت نیت نیت  
نیت نیت نیت نیت نیت

بیا که لافان جسم جانم را  
بیکار جهان بر جانم و نه بر  
بجز نیت که مرغ آصفی کلبه کلبه  
سرود و نواهی صوت بزم جریانی

نیت نیت نیت نیت نیت  
نیت نیت نیت نیت نیت  
نیت نیت نیت نیت نیت  
نیت نیت نیت نیت نیت

در آن جا به وقت نایب سلطان برین  
که خونین دلان را میکند که تن  
نشان سلطان و در این بیخانه بوی  
که صوت بخود آید و در آن  
چو بر دهن در کویت ز آب و نم برون آید  
ز خوشحال کنم بار و در قافله ای  
قربان آصفی سر نزل ابل خون  
چو غولس با خاویز سیر کانی

چو آتش افکند ز لعل به از شب  
سیر روی نرادر حلقه ای زلف  
نخواهد رفت نسکین به خوابان چندان  
که غم کم کردم بودی نرادر این  
موانع سلطان کجاست کاش استخوان  
که به خفا قطعه کردن بر نه می کشت  
نیکویم که در در است بهانه عمر  
چنان بر شد که آب سیر نرادر  
چو شمشیر زنت کردن ز آب خاک  
چو سارده خشت از خاویز می که ز خفا  
چو برین خود را روزی که خاویز است  
که شد آن روز و خفا و در و خفا  
بهر خاویز و به هم را صحبت کرد  
که صحبت در غیر و تا موافق نیکو

سوز دل جدا کن

نخاسته از خفا

ز لعل کجاست رشته ندم با ما  
نتران نکاد داشت نر نر با ما  
در قافله ای چنان در در و در  
چشم که ره بود و سیر با ما

نقش من برون ز حیات میکند  
 لطف فوعد ز این نقیصه اعراض  
 عمری بخود ارادت من و پرستی  
 روز اجل ساء بنگیر مرا  
 درم کمشنر تا دگر آسمان خود  
 ای جسته از کمان تو این میرا  
 در خانه که اوست بخاطر میرسد  
 آنجا نگار خانه تصویر مرا  
 گفته بر است حال تو از غنچه  
 شد دیدن تو بوج نقیر مرا

جانم آمد بلبل و ز زیار پادشاه  
 بود در شب رفتی چون کم استی  
 آمدی چهره عرق کرده شب فراق  
 از کجا روی نمود این همه کوکب  
 بمن خسته که در غم غمش دل مردم  
 صحبت گرم قرار ده شود شاد  
 آمد و خلاصت قیامت کجای آید  
 پرده برداشته انداخته غنچه یار  
 فکر من در سینه در من محبت این  
 که چه کس هم تنی اوست بکشت یار  
 ساغر عمر کسی که وصل تنی  
 در غرا بخت فنا باد لبال یار  
 آصفی جانق سرشته بر زار شد  
 طعنه نبرد بجه اورا که چه غنچه یار

روی تو صوفی صوفی هر صوفی آفتاب  
 چون تو علقه علقه هر حلقه چو زنجار

زان سوزش و صوفی شدن و روق و  
چشم چشم چشم چشم چشم  
زان چشم چشم چشم چشم  
شد سینه رخسار رخسار رخسار  
زان رخسار رخسار رخسار

ز بهر کلرخی در کریم چشم می برد آ  
بر دیم خون دل بین کریم که نماند  
رسید به سحر چو خورشید خورشید  
تو ای که کس شمع فروز بر سر خام  
چنان بر آید آن کل کل در بر و آید  
کجا شد کشته می تا شب غم با بر فدا  
در آن کوشام غم می خواست بینه آید

که هر نیمه در ترا بود و در ترا  
ما در دو هفته کرد بر آمد غم

عرض فراق میکند آنگاه و شرح روز  
 میگردم بزرگ که رانجی خوم کتیب  
 دلی که شد با من بچون سید کلیم  
 دوران که داشت رسم به جابر  
 فراد که میکند و میباید  
 در بیستون غیر از خند و لب  
 در روز کار غم بد و بدین حرکت  
 طفلی که روز کار برادر و پادشاه  
 گفته عجب خواب من این در آمد  
 کفتم بخاطرت برسدیم عجب  
 چون خسته از خواب شد استخوان  
 باشد بجا کسینه که خسته لب  
 آن نند خود گشت ز خون زیر آفتاب  
 یارب بسبب چه بود که در بخت بد  
 خستم سیر کنم کوی ترا شب  
 دارد اندیشه بحر تو سرینم  
 سر کران روز از آنم که ز بر تو جدا  
 بر و بر یکدیگر امروز زده ندانم  
 سبب خشنی شمع سحر برسدیم  
 آن که در روز ز تیرت دل خود برد  
 دوزان بست که بحسن برتر شد  
 مایه مانع شد و گذشت مرا شب  
 صبح طفلی که بود در غم مکتب  
 مبد در ستان غم جام با شب  
 آن که میکرد با دعوی مشرب  
 گفت بر حال نوی سوخت و دم  
 بر امروز نمی ساخته قاصد  
 محال زنده گذردم نغمه با شب  
 آنکه

شمع نعلی از صبح دارد  
 دل غم و مانع و صبح  
 صبح که سبب میباید  
 صبح خدا و آن زبانی  
 آتش که در غم  
 صبح که در غم  
 صبح که در غم

خیال تو

بخیال تو چه شبها که بر چادر و دم  
آصفی دوش نور وید جهان را رنگ  
هفته اسباب فنا بود بر تپ  
راه این بادیه میبود بگوشت

جهان گری که بوی رنگ از جهان  
کل مجنون و بیلی ندیم آشته وقت کل  
مراد او خزان داد و بهار خزان  
ز رنگ آینه بزی کل های رنگین  
سرگم از خون در کوی او کل کجاء  
شده نیلوفر باغ لطافت نیلگون خالین  
زبان آخر سخن بنیاد خط غویان  
بهر او شبیه کردید غولم ریخت کجا  
ز خاتم جام می به آصفی مهر سلیمان  
که بخت مهر خود را به سوز و دلگدازان  
ز معنوی نشود از من فتنه آفرینان  
شود حال که تو انم زمین در میان  
کجا شدی آفران و جگر گشتان

نه ریخت در می و محض زود بر گشت  
کل زمین خراب است لایت حال گشت  
رسیده بود بجای و به بخیر گشت  
رسیده موسم گل می توان گشت  
ز غمزه و لب آن فتنه عم و جیم  
نهال قد خواجوه کر نمی گشت  
دران دیار که روزی تبسم غم گشت

بهر سخن جویند

زهر تو کار جهان آصفی که زان گشت  
کزین دیدار سلیمان خوش و طیر گشت

کام خسر و از لب شیرین غزل گزینا	فست
کوئی نندم دلش و ابروی مهر و کین	فست
حلقه زلف که بر تو دست آورده است	فست
زان دین دل بر دیوتا سبز گردیده	فست
چهره می آید گشته هر بار بر کعبه	فست
با و کلر نیست گفت آن لب بکون کجاست	فست
کرد بر نیز آصفی زان شیرین گشت	فست
کوه را فرما دکنه و لعل را بر و نیز	فست
سنگ خود را هر طرف غلطان در آید	فست
کرچه زاده سبزه صد دانه و دست آورده	فست
خاتم گم گشته را در سبزه خویش	فست
بار ما شمرند که تقاضی ز کعبه	فست
گفت می کمتر توان در موسم کلر زینا	فست
کرچه بیاری که صحت یافت بر نیز	فست

چاره دل دور زان رخ کردن کلک	منگلا
بر سن آسان آید که بار بازم از درد	منگلا
کو چشم کن بکبار آنکه جان سپار	منگلا
خون ابله دل خورد و بکتابان خرقا	منگلا
کو کن را تو از لبش از خوار غار غم	منگلا
دل که شد بیچاره او را چار کردن	منگلا
بیش بیدردان کربان باره کردن	منگلا
مست بود و دل بیچاره کردن	منگلا
قطع ره زین وادی خون خوار کردن	منگلا
بهر راحه ز خوار و غار کردن	منگلا

شد بر آید بهشت آید یک حسن او  
آصفی زمین در نخواهد شد ز غنای ترب  
سخت خورشید را انظارم کردن  
سکن فردوس را آورد کردن

سوج یکدین غم زرب فرماست  
برده روی هزار کوکن غار است  
حال سیل و در فراد و مجنون با پیر  
چاک تا در عیب که و دامن صحر است  
بشنای یکدین لکان مجنون غار  
اشتران سوج را خا و در غار است  
کر سب روزی بکند و غم زرب را در کنار  
سایر لوع هزار افتاده بر ماه است  
سخت کوکب تا ز آرم روی خود نهان  
کوکب طالع مرا سر روز تا بد است  
عشق و غم یکدین آمد ترا ای غار  
حاله باور غنایان کل غنایان است  
کز شاخ گلشن راحت در این باغ  
کل بدستم نیست در باغ آفتاب است

در هر کل زمین که رفت بر خاک است  
کل کل زمین ز خون دل خاک است  
کز ترس و باک است ز دوری ترا چه  
بیباک نو اینم از ترس و باک است  
در بحر و بر قرار نواریم و در زو  
کویا ز سبیل در یک روان آفتاب است  
آن خاک خون در بر آید بهشت کل  
دو و یک آید بهشت دل سوزناک است



ساق به از برکت صبر که آفتاب  
نزد سنج بر خزان ز تاک است  
آن آتش که بایه عورت است  
بالک و جانب تو نظر ای پاک است  
بیگانه شد مگر غرض او ملک است

جان جا دارد از دوری آن جان  
مست و در آن فتنه چون فتنه دوران  
باقم جبهه تحمل را از مشکل آن عشق  
بنیاید عاشق آسان و لا آن گناه  
وصف آن جاده و قمر کن که دارد  
از تر کارش خبر این قصه را بیا آن گناه  
بر لبش وقت ظهور سبز جان پرور  
خضر را از بدید احسنه حیوان گناه  
غم مگر برسد خبر بیان دیار صبر را  
ورنه چون شهر غریبی شهر تا چنان گناه  
جانبش بر سر حرق خاک آید  
تا در سرین و گل آب و باران گناه  
دیگران را و صلی شد هجران نصیب  
و که او را طافت اینها و تا آن گناه

بصفا آینه مثل رخ نیکی خوبست  
چهره صفا است که در آینه روح نیست  
میرسد بکلیت هر نفس از باغ و دلا  
چه کنم نکست کل را که در و بی نیست  
شعبه سبز زلف و تان سبزه  
صاحب قدر اندر مرید سبزه نیست

خاکشستن محبت آید به زهر است  
سر بساطت بجزایر و ابروی تو نیست  
آصف و لاد و عا میکنم و میگویم  
سر بساطت بجزایر و ابروی تو نیست

افسوس آن دید که روی تو زیاده است  
یا دیده و بعد از تو بغیری کردیده است  
کرد میان نقش چشمندری را  
دانند که دیوانه چرا جاده درج است  
آن بخت که بزم غریب طلبش  
از مشک سیه و ابرو نمانده کشیده است  
ای غافل اگر با یاسکت بود اید  
فراد بداند که چرا پای بریده است  
زخمی نرو و بگردل بجار و فراد  
زان کس که سخن گفتن شیرین نشنیده است  
از دست کمان ابروت امانه در این شهر  
دل نیست که در هر کجاست  
در و هم نیاید چونو مطبوع و درخته  
بید است که هرگز کس نیو نمیدانند

سکلی که بر زار سیران محنت است  
بر سبزه یادگار بتان کوه حیرت  
هر که بخاطر کفر و صورت زشت  
بجود تو هم نکرید ندانم چه صورت  
بر خاک استخوان شکفته است  
کل کل ز خون چشم عظمای تیرت  
خواب اجل زود و فراقم خلاص دانه  
چون خست خواب می برد امید صحت

۲۶

ای عارضت بهار و خط طبعی زودبار  
بر ما سرنگد رحم تو باران رحمت  
جامی بیاد بزم حریفان رفته خوش  
غافل مشو که عمر کراسی غنیمت  
گویند مرغ توجه حیران شدی  
در چشم او نمود بری جای حیرت

ما و من هر که عرق از روی آتش ناک  
آبروی چشمه غورشید را بر خاک  
نیت صبح انجم فشان چندان آب  
رفت نرم بالا که نقش خانه اخلاک  
جانب کلشن طربا روی او آباد  
بی تحمل شد کل و در دامن صد خاک  
بیا که دل که بود از آتش ان پاست  
سبب آن را چو ابر و لاله باران پاک  
خند و جوان که کم برین زهر کشی کار  
تا غیرم شربت و بیدار از تر پاک  
ساخت و در این بهشت و لایق  
هر که اور ساغر دل باور او پاک  
اصغی شد ملک جانان مرغ و لاله  
نغم حسرت و آتش در این آتش پاک

ولا محل انما است برام و عمر کم است  
نهایت سفر عمر وادی عدم است  
غیب است مرا طاعت و نورش و حق  
جو صبح باغ که کدم حیات معنم است  
نشاند دل پر خون ماست و دعا  
نمود پرده ملکون که بر سر علم است

ک

شدم محیف بجای که در حجر رسیده

کشد کار صاحب مرا بنو مید

سر راه رویش خیزد ازین که نرا

در بیخ دور که شد اصفی ندیم

چه شد که ما شب جویم در طرک

بجانبی نگریم ز عشق راه کریم

ببار نامه شویم کمارد بهیات

که ام شب سر او گرم شد آتش

صبا که رنگت کارگاه گلزار است

ز جوهر دم آن بخیر نمیدانم

چو در حرم سجود تو اصفی جان داد

در دنا خود را اسکان یو فنا خوانم

به خاکساران تو هر جا فکر کورستان

نما و کشتی را استخوان و از او

بهر خود اول من غمیده چاه خوانم

نیم بر آن کوه

نیم بر آن کوه

نیم بر آن کوه

نیم بر آن کوه

نیم بر آن کوه

نیم بر آن کوه

نیم بر آن کوه

نیم بر آن کوه

نیم بر آن کوه

نیم بر آن کوه

نیم بر آن کوه

نیم بر آن کوه

نیم بر آن کوه

نیم بر آن کوه

نیم بر آن کوه

نیم بر آن کوه

نیم بر آن کوه

نیم بر آن کوه

نیم بر آن کوه

درخت کرمه اوی تا به چنان آن  
 من خزان او زهر خون بهار  
 جمع غریبان در برم و دل تشنه  
 در میان کی شد نمیدانم که او کیم  
 ای ز غیب این خود فروشی خودم  
 عالم سودا است او را آشنا غم  
 روز کاری شد که در زنجیر شستم  
 مانده بنداری ز زلفش دست و اضم  
 آصفی آن سده بود از من دل و دامن  
 در قیامت امن آن در با غم

گفت کو گشت صنوبرخانه که بر باد  
 صورت چمن چشم پر در کوش بر باد  
 سحر دل را کاروان عشق بود افتاد  
 کز بتان درسعت آن جابوخی بر باد  
 سرو و چنار که باد گل زلفار نو بود  
 کرم صبا میگردد مرا ای سر زلفار نو  
 شد ز دست باد و طرب و دوازده  
 چنگ دور افتاده باغ و دانه ها بر باد  
 دوشن حال چشم تو بر فیدین رفتم  
 امشب این بار بر سبزه مرا ببارد  
 عشق را غم مگر بی عالم خسرو بود  
 گفت باری کو مکن خود عالم بس  
 بود و جهان از بنک و دیان بدو آصف  
 یازدینکس کس نیاید کس از کس

درد و مفکوری غم هرگز در دل نماند  
 هیچ باری نبود آنجا که غم یاد می ماند  
 زین چمن قمری که طالع شد با دانه  
 داشت آزادی و دل از سر و انداز دانه

کشتی دل بیل شالی ای آبلان  
شد و لم صید غزاله آن خوشا و کشته  
مهرایشای لیلی کرد بخون را ابر  
شد ز بیل غم بکای خایه غم خراب  
محنت صبرم غلاف هر که غری ای صفت  
روی برد بوار غم در محنت آید

کبودی رخ زردم ز سنگ اغیار است  
قوم در آینه حیران حسن خوبش است  
ز مال بهر چه زالی فلک داد کند  
سجده ز قد تو افتاد سایه بر چو  
ز غنچه دهنش در حنور آن لب لعل  
ز سر کرایه تا بوم ای رقیب مثال  
و لک باز تو هست خرد روز وصال  
شد و غریفته نقش خاشاک اقام

ثابت در دهن نیاورد خاک در چشمه حیات انداخت  
 غرق گوی نیست آن شبی که مست من در چرخ بنابر انداخت  
 جان شبم فروخت طبل حمل ناله آواز و نجات انداخت  
 بحر غم بین کجاست کشتی که مرا که به در غلظت انداخت  
 شود دل شد خراب بس در سبیل غم خانه ثبات انداخت  
 همه اسباب وصل مکن بود عشق آتش بکلمات انداخت  
 آهش نشد که ابر فراقی سایه بر روزگار کجاست انداخت

مغممه مغممه به غیر از حسن تا کنون کیش بهر دیت نسبت  
 ترک به زمین بسته خفته اختیاری نیست اهدا اینهمه بخت  
 باد کمر بست یابر غم و در کل فرو خندید چند آنکه که شد از خنده  
 شد جهان روشن ز نور روی خود آن به آب چشمه مهر شد  
 در دلم بهیکان اخبار است باغ دل را سبزه می بستم در و این بخت  
 تلخ گوید زان دمان تا برو دل باز دست عاشقان  
 نرسد به هر کس از روز اید ترسد من از غمت

آه

بخت ارم

سینه که سر برهنه است آن سینه است  
می تواند بود چون روی فلک از آینه که  
خال شکنین فتنه بند بر کوشه ابرو ترا  
بر کسلی عشق صفت از تو یک صورت جز آن  
سرخ سیل بهاران کم شد و رنگی نماند  
صید غنچه که بینه منم کون خود را  
آن حرمی که سر او نیست به خان درگاه  
کرد و فلکون با چو چشم آفتاب  
آفتاب در روز به صفت بید و جان کن

لادم که وفا یکی ندارد و تو  
انچه تا زک تر از آن ممکن نیاید  
فتنه دل باز کرد کوشه ابرو ترا  
مردم چشم خراشید و یکدیگر  
در دلم صد جوی خون بلند و بلند  
سر بلند بیس صفت او را که کوشه  
کعبه خواهد بود کسفر در حرم تو  
خفته بنده ای میان لاله زار  
در و دندان با کشش ابرو ترا

بر یار  
سینه خرام که ساقم دیده دار و تو  
جو در می حال دل کویم بسته انگشته خود  
خود آینه خود اساطیر صدف باری  
گنجینه باشد متاع صبر جنس عاقبت

خوار  
زمانه بر فرد از آفتاب  
ترا این هسته مستی خام  
مکن بسیار خود بین که می نیم گرفتار  
که در حلقه خود دید این شهر و بران





در این گشت زنی جان سپردن شد  
 سرور این بدست لاف می چید  
 موش کرد نقطه خالت بر پر کار آصفی  
 بود سرگردان و در درو خود ماست

از شمع و شایب آنگه نیاید وفات  
 با غریز نفاق خانه فرو آرد شیشه  
 ست غرور زاهد و مخمور باد ما  
 مردمانی بی غم و غمزه مشکلیست  
 بگریم شستن کنیم ابر و چشم  
 داری سینه غزل و باد آصفی  
 سنه بین که هیچ سخن اتفاقیست  
 دانشوری که حل کند این مشکلیست  
 معلوم شود که ز اهل غایت  
 غایب عشقین حریف تو در کایت

خون بسته دل ببار بار گزشت  
 نه گان سیه چشم ترا سارید  
 بر لوحی تریت خود نقش نو کنیم  
 افروخته شب شمع شهیدان فرا  
 یاد داغ و قالاده صحرای غم  
 مستیست که در پای ابر کرم  
 تا روز قیامت سر باد قیامت  
 ستاره مگو کائناتش غل غل

در این گشت زنی

مشهور و معروف در قلم است و از این  
 زنجیر طلب دل دیوانه  
 بر کف غم خود خط کشید و غم  
 این فتنه هم از سلسله غم غم است  
 بر خاک است اصغر و افغان  
 کز خاک نشینان حرم حرم است

پیران بحریم یار جان رفت  
 بر خیز که بسته همزمان بار  
 حرف غم او سر نوشتم  
 کس را چه کند قلم چنان رفت  
 آن خال مجو که بهر دانه  
 آدم ز بهشت جادان رفت  
 هر که بکمان در آمد آن ماه  
 صد تیر و عابرا سان رفت  
 باد آمد و قصر کل فرو ریخت  
 بلبل چه کند که خانان رفت  
 نوین چکر آصفی جو کل بود  
 روزی که ز ملکشن جهان رفت

آستین مایه دامن بزند آن بیا  
 وای بر جانم که اقامت ز بار رفتند  
 تا صبا او در حرم غم کل دلویش  
 بلبل آشفته غوغا میکند مر جانش  
 ای سلماتان چه نورش آتش خوار  
 الله الله بود حق بر جانب آتش بر

فغان

خواست مثل او شکم سوزش زوزم  
 ما را امشب سی رودی دیدم مگر  
 هر دو در زینتم شاد فراق بر آن  
 و آن سنی و جوانه خواهد شد عشق آن بر  
 هر زمان بر نقبش زنده و زنده  
 حسن او از خون جوانان داد و داد  
 شعله آیم نمودی که بلند و گاه  
 بهر او باید نکند آید هر سینه که

دی زینش رقیبم اندر زینش  
 میسازم که ایان تو خود را بخیال  
 مردم و جان من از درد زخاغم است  
 چون روان شدی تا بورت من ای جان  
 شغل تا وقت در دل من میگذرد  
 نیست ممکن که در خانه او و بیج بته  
 آصفی بر روی خاطر جوان میگذرد  
 کردم اندیشه شبی زود از پیش  
 باد شاهی بخیال من در پیش  
 و که جان رفت و ز جانم الم پیش  
 میسازم زنده بی یکم و قدم پیش  
 بچه حسرت هر دم ز دل زینش  
 چه عجب که دل من آن بیت زینش  
 هرگز آن دل شده و نیال من خوش

بهر تو که در آینه دیدم کرایه  
 بود بد که کرمای علقه زلفت  
 هر چه زانکه ناید دلیل بران شهر  
 زبان که دانه بیج او ز دانه

چه سز عشق زلفان قفسه مجنون  
 بختین مظهر عشق است کارخانه حسن  
 موز سحرش غار دریا بیا بیا  
 و گرنه عقل در این کارخانه خیران  
 بود در جای تو میگرم آستین  
 چنان زمان بهار و بهار شد  
 طریق باد و جام آصفی ز دست  
 که جام باد به از خاتم سلیمان

نه بین که بر کویت سیر افتاده  
 استخوانها که به تیر تو ندارد  
 هر که در کوی تو ایستاده  
 نیست شبنم که ز کبریا آید  
 هر که است ز بخت سوخت بکفایت  
 اگر بجای کار من افتاد و حیات  
 در تو دیوار غم افتاد و کمر بست  
 آصفی مرغ جو نغمه گان است  
 هر که در کوی تو افتاد و با افتاده  
 همه پیوند ز پیوند جدا افتاده  
 قطره ای طریق از روی هوا افتاده  
 سر خود کبر که آتش همه جا افتاده  
 که منم عاشق و این کار مرا افتاده  
 تو را بر نس که این بر سر افتاده  
 کل بصد خنده قبا کند و و افتاده

مرا از طریقه جانان کشت و بیدار  
 کز و مرا از زمین تا مراد پیدا

ای ابرو

بزرگواران فراق مانده چنان  
نوازه چشم بر آیم که میرو و مطلب  
براد آید هم رفته ترک من بشکار  
بجست و چون سال تو هر که در مشت  
بزی ز شرم تو گم شد بافتا و صبر  
ندار دست ز جام صفی که در آیم

که شمر دیده مار را بخواهید  
قرار و صبر که در ابرو بادید  
۱۹  
بقیان که در ابرو من افرید  
قدم بر خط غم نهاد و بدید  
کسی که نیست بر این خط و خط  
نشان هم و اثر کیتا و بدید

دیده بهر آن بت بکانه و شخون  
چشم هر خم لا در از اندازد و نود  
بر من دیوانه که بران می بستم بنام  
نماه چون میراند بلی سون نزل که مستحق  
بید که گزاید و دید جلوه سر و روان  
بود و همه بارهای دل بآه کو کن  
نماه چو کل و او کند آیم بر آصف  
از شکفته

ز آشنایان مرا اسید بفرود  
در درون داغ و از اندازد سر و  
بی جبران بخت می خند و کدو  
سازبان در رعد و کفایت  
در هوای آن قد و رختا و نود  
یا ز هر سسکی بشری جفت با نود  
نوبه از آن که غم آن روی کلکن

بشماره لاکه دایر بنان سیم برسان  
 شمع صبر و وفا کسین بایک شمع  
 کلی است بر طالع و من لطف خورشید  
 بجلوه آمد طالع و من قیاب پرست  
 دینی حکید ز منی بر رفت جلال  
 ششست بر من و لاله ششست  
 میان دایر غم ز نقطه خاست  
 قدم نهاد چه بر کار هر کاردوست  
 چنین شرایدل کو کین بدرد  
 کشت نمودند و آتش کین در کشت  
 ز کین است مرا شد خراب چشم  
 خورم چشم خراب یک نظر است  
 ز بخود طلبد اصفی بیاد دور  
 که دور عمر با خر رسید و بخیر است

خواهم فکنت برقع بر چهره بیکوت  
 تا غیر نه بندد و در آینه رویت  
 در روز جوینم که دید ترا بر سر  
 شبهاروم و کورم بر کمر بیکوت  
 آواز است بر چشمم که که کشم  
 چون کرد مرا بینه چشمم کند بیکوت  
 زادم زخم دوری بر بال کمر مرغی  
 صرجه بر کام با تانم بر رویت  
 بر بوی تو کل دار و جید باره کربلا  
 در بر من غنچه جید کربلا  
 ترسم ز شکو غمی صبرت که کس از تو  
 هر جا که روم کویم سنگین دل و غایت  
 بهلوی خود ان صانع بخانه بنا کرد  
 هر که شد بخوار آسود ز بهلولیت

نقش خورشید در رخ و بر کن  
 ای از نو دها کوبان غورسند بختی  
 لبیک ز یک رویت سوی بر او برکت  
 آینه خسته گشت دعا گویت

مسن ترا که چشم فیان گزند او  
 یک قطره خون دل است من از درد او جان  
 دل مجرم بر آتش و جام سبند  
 هر چند هیچ نیست و در دست او  
 بیکانه وار شمع ز شست و خات  
 سوز دلم ز آتش پست او  
 دارم بد روی دل از بخت خود و یل  
 آینه مرا از بستم سمن او  
 بر کردیام رقیب خند و نر خند  
 این گریه ای من از هر خند او  
 آه کنند صید ز کسوی غیر من  
 صیاد مردم آهوی مشکین گند  
 زین پس خا و مهر غی و در زم آصف  
 زان رو که آنچه من نه پسندم گند

پای بخون نه بین سلسله سودا داد  
 هر که دیوانه شد این سلسله بر آ  
 کل امید بجوای دل مانگفت  
 داغ نو میدی از ان لاله این صحر  
 سر کران تو ایگ نباشد بسکرو جان  
 باو بسن زد و بسته استغنا داد  
 من مان عاشق ستم که در این دیر  
 روز کارای می و معشوق هر ار سودا



تا توان بکشد آن ز غریب آلوده توانست نقاب ز تابان و نهشت  
 هر کف تا که او بود ز خون بر کف شب که در دیده راه آن نافه ز پیا  
 منظر داشت بر گشته خود در غریب آصفی گشته خوابان شد و نهشت

حالت چشم نوستانه وی چنان شد و ظاهر توان این حال بخت  
 مسینه باد و وصل تو مرا غشت که برون رفتن از بزم نور خاطر  
 میکند باد و کمی لطف غالی ساق که دم آخری کم زدیم آخر نیست  
 از تو با کینه نری خلق بخرد این را که منظر حسن تو نباشد بر خاطر  
 آن که در احسن تقویم نزد لاف کمال تا با ایت حسرت نرسد ما نهشت  
 نیست و چشم سیاه تو زخم جگر که سید دل ز بهر هم نرا از کافور  
 آصفی صبر نداد و بزم و در و خاق یکشد محنت ایوب و طاهر

بزم صحرای دلم بهر غزلان نباشد که بجز مهر کیا سبزه این صحرا  
 آن بری را بنظر خیل ملاک نیست غیر غریب سبب این استغنا  
 ای طبعان کنید اهل جنون را که در سوز دلی بر جان تر ابرو

محو جان

تقدیر غافل از آن که در این غزل  
 از کمال و کمالات و از کمالات و کمالات  
 از کمال و کمالات و از کمالات و کمالات  
 از کمال و کمالات و از کمالات و کمالات

بعد زین دم من ای شمع دل کو  
بر سر لوح هزار حسن نام کند  
نیت در مجلس سخن بگوید  
بدرخت در سخن و مهر نهیند چوب

چو بنده بهتر از سده بود است  
خاک را آن ترا نام نشان بیا  
وین تنگ تر راه سخن بگوید  
آصفی را که سر و بر یک کل عتاب

آمد غبار خط و بر آن لب نشست  
جز آه من چو آتش خس آید و بگران  
فرمود از کندی خویش چنین بار  
دامن فشان از من خاک رسوب  
سایم شب فراخی تو بر جریغ تبر آید  
ماه و رایت من نمی که آفتاب  
در کوی او نشستم و افتادم آصفی

خاکش ز روی حسن مقدم بر او  
شب در غمت زبانه کشید و بگران  
بهر فطاری آید و بر طرف نشست  
کوهی مگر بر این آن نیند نشست  
رینان ستار نیست نام که نشست  
از دور در برابر تن ماه نشست  
از با قناد آن که بان خاک

فرمود بصورت دل خود داد بنگار  
آنکس که مجنون ز دل سرور آورد

شیرین که رود جان ب او صورت  
دردی که بر اطراف سیاه بنگار

خلقی بخیال صفت گم شده را اند ناله  
 و بدم رخ و قد تو نه قد بشر است ناله  
 هم سوزن و هم نیل گرفتم که همیشه ناله  
 خیل ملک پر فو شمع رخ است ناله  
 از ترک و حیات آصفی اندیشه ناله  
 با یاد تو فارغ ز غم دینی و مقبض ناله

و می که آینه عکس ترا جدا نیست ناله  
 سینه بست نامزد مانع تو در دست ناله  
 متاع شهو دم را ز دستت ببر ناله  
 رقیب طبعه کند بار تا ز پیوسته ناله  
 که ای از لایب است در خیال ناله  
 وصال با ده و شاد نبند دستم ناله  
 نهاد دل بیضر آصفی که خوابان ناله  
 در این دیار سرو بر که در باغ ناله

همچون که مرد زود دل ملل چون ناله  
 و ز ترک که کوکب کمر بستون ناله

بمل ناله

خلیل غم تو بر دل آباد داشت  
 در کربانم ز تیر تو آید برون  
 زلفت شکست مار و بود از گشتم  
 بچشم بسته دل که برابر تو کردی  
 آید بار باز بدیدار کلیر خنی  
 در دل ز زلف پر شکن یار آصفی

اگر چه نامه شوخم درید و دور انداخت  
 از آن بجا که نشستم که آن مکان آید  
 ز کینستی امید صدم بکنار  
 دل را که ز کوی تو بر سر فراق  
 بر کزاد تو بر گای خاک داران بود  
 مس از سرم آزار بهر در و دلم  
 ز دل پر سر کز آن غم ز جگر در خون  
 زمان جگرده یاد آصفی اور وصل

بر سونای خایه عمر کنون  
 چشمه که ناکشش تیر تو درون  
 شبگیر میکند کس شام چهل  
 طاق نگار خانه غم کنون  
 خرابیم تو به را بهی لاله کنون  
 بسیار آرزو که ز بخت کنون

دل خوشم که بمضمون رسید  
 جو تیر سوی خودم در کشید و دور  
 که باز باد مخالفت زید و دور  
 گرفت آتش و بیرون دور  
 رفیق هر نفس و خاری که چید دور  
 که در مولی تو خواهد چید دور  
 شکاری سر سرخی برید و دور  
 که رنج و بخت بسیار دید و دور

ای وصل ترا نشسته و مانده اند  
 ترسم که شکسته رسد از سنگ  
 در اختر سدا فکری میر و یکی  
 ایام رخ خوب تر ایافته  
 طوایف که فروخته جهان را زجا  
 می و بکه در این و هیچ نوع  
 جامی برسان قسمت نام که جمشید  
 مانده است همین جام و حریفان  
 آینه بخوبان در کجست صفای  
 شد عکس خود در جانب آینه  
 دل را خفته از شعله آینه است در آن  
 کز ابر بر آئی شده این صاف  
 دارد سر زنجیر جنون آصفی  
 این سلسله را بجز زلف نیست

مردم غنم هم سبقان در جهان  
 تا بهر گفتگوی خوب باشد بهانه  
 نشاط نیم زلف ترا چه شتر  
 تا کم کند زبان زلف تو را  
 بی می زمان حسن بنیام  
 در خود زمان و بتان زمان  
 انبای و هر است بهم کجست کار  
 که مرغ زبر کا کن از آفرین  
 قیامت بر ابرو زلف و زلف  
 مستی بار را هر وقت مستی  
 اهل نظر نشاند تیر بلا شدند  
 غریبان شکسته و ناو کز کان  
 بخت رفیقیت بر آن در آینه  
 اورا نمیرشد یک آینه بخت

کدران غیری در شطرنج	سالها سفر و جاسافه آخر
ای که همان نیستی غیر تراب	ماضی بطلین نیست با حاضر
کفکوی دید میخانه نیست	حاصلت با سب و این بکین
پیش من از مدح و سخن جام بگو	سحر و داخته باشد سخن با صبح
می خورم روز فردا غم فردا بگذارد	غم فردای قیامت خوردن با صبح
کرد و بیرون از زمین غم می بارد	نیست در روی زمین به زمی افروز
آصفی رنج و غوغای خرابات میانی	از تو باید که در آید نشود عیاری

نشسته در کج فانت ز رنج	در این خرابه فرود رفت بالی دست
دل مرا از غم زلفت ملک دوست	هزار گونه غم و سر غم هزار شکست
غنیست کیست و با در چند گشت	میان عرصه کربان بود و شطرنج
مراسم در دانه در دشت و در دفران	و قسمت ازل آمد نصیب صبح
نحال خاسته و دلباز بپرس	که سر و بر سر ناز و بخت بهر دست
ز کجاستین و دهنم سره اولی	اگر شش و بر غم شد و این به کجاست

هر گشت بر غزال خود آصفی غزال غزل سرانده مرغان باغ و قبا

دست ترا گرفت طیب از بد علاج	این دست را بباد بآن دست اصباح
بخت بجان پیشتر آمد و طیب	دردا که دست باز نمیدارد از علاج
کامی چه شد که گم نرانی خوی خود	روی تو پناه آمد بر صحت نراج
تا در میان تب نشود در در سزا	کرد و سر غریز تو کرد و ناله نراج
دل را خدای رنج تو شد نقد جان	نگرفت که چه از دور و دیوان کسی علاج
در جرمم که رنج ز بخت کماله بر صفت	آن لب که میسناند ز اندیم روح
رفت آصفی ز رشک تو از دست	کوتاه باد دست تو زان ساحه علاج

بیا که لاله سیراب ز دملای قمع	ز گل نسیم بهار سته گل کنای قمع
بنام که زده بر جام ناخشان ز کس	شنو که نیست صلاحی جز از صلاح قمع
طریق ذکر من ای پیر سحر و شمن	بذکر غیر تو مشغول و دعا قمع
به خسته که دمی سر بر آوردم ز شراب	عجب وار بود بر سرم بود قمع
ایسته باطل خرابات بود بویوم	نیا ختم خراباتی از اولی قمع

فغان

کتاب و خزر را هر آنکه بالا داشت  
ز دردی غرضم چیت کینه داشته  
ز باد رنگ تو فروخت آصفی کویا

سایح مستی ما بر دهنای صبح  
آب چشم مرا می و خاک کینه  
میس وجود تو ز رشت یکجمله

مرا که مهر سجاد می ست باد صبح

کینا پز سبها نوشتند بهیم

کدای بیکد ما باش باد شام کن

زهی دمان تو اسرار غیب را مخزن

شد آن دو لب تر تم بوفت باد صبح

عرقی غدا از کهنیم صبح بهار

ششم خیال تو در دیر بهیم طوفان

جهان حسن ترا خواهم به جبرانم

نبرد روی بری آصفی بوفت باد

صلح نیست که باشم بیان اهل صبح

در اساس خوابات را صبح اول

که هم خزینه روح سپت هم از صبح

لبخ مخزن اسرار غیب را بفتح

که غایت غلغلها از میان اروج

غدا از طرف تر از لاله بهار صبح

ز حال بحر مردم غیر خود و حق

بچشم خود که جهان دیده است

چنین کشته شمع روی اصلح

چون من کمر شمع جان بزم سنگ

آسمان دارد فیضم سنگ آغ

خون آغ



شب اقیب بخوابم و بکیمت  
 کج تر آید آسایش در این فرخنده  
 نماز امروز خود را بپوشانید  
 همچنان که میوه بپزد بر کوزه بپزند  
 در فراق دوشان با کیمت  
 همه مستعمل و در یاد خدا می آید  
 آصفی اقلیم مستحقان محبت  
 ترک سستی کن که کاسته است از غم

مگر بقدر خواریت خود در بن کاخ  
 که نکست تخت غمستان فراخ  
 ز خا خا بر پای جسد شایع  
 ز خا خا بر پای جسد شایع  
 بر روز مایه خوان حسن و طبع  
 بر روز مایه خوان حسن و طبع  
 نه کاخ ماند و نه منظره اهل منظره کاخ  
 نه کاخ ماند و نه منظره اهل منظره کاخ  
 چو شب روی که بر دفتر خانه در کاخ  
 چو شب روی که بر دفتر خانه در کاخ  
 تراست بند و لایست بند کست  
 تراست بند و لایست بند کست

بانج سر سبز کلفت نزاران گل  
 ماندمیم کمر بر سر باران گل  
 با بره در بان گل خوش که ایام  
 بروماند ز گل با بره پرستان گل  
 بیل خوشه را با بره آتشش  
 روی خوشه را با بره آتشش  
 انبار بر لاف  
 انبار بر لاف

کوشش از خاک بر سر آید  
 کوشش از خاک بر سر آید  
 کوشش از خاک بر سر آید  
 کوشش از خاک بر سر آید

صد دایغ غم چو بخت دل افروخته  
 کرد و آمد و با هم زده و سوخته  
 فریاد کند به دست هر دو دردم  
 از غم سوخته به پیش و طرب سوخته  
 دید که خاکه نذرند و کمر روی نگوید  
 بر روی شکو به چشم و دوش سوخته  
 بر لبه سرو با این غم عشق تو چو بخت  
 اندک بخت تو غم اند و سوخته  
 بهشت تو تان غم صفت کز  
 میوه در خمار و با فروخته سوخته

ای خوش این دم که بخت به یار کند  
 دین تنک ترا غم به یار کند  
 مهر بر لب چونند در چرخان تو خال  
 در دین تو که از کوثر نایاب کند  
 دل و خوش کند مصحف خوار تو  
 دید و خواست که بسرخ می تو یار کند  
 هر که در گوشه ایرون نهاده شود  
 شرم بادش که در زوی بکار کند

کمال است

گر زنده بودم در سینه ی بخت  
 بخیال لبشستم تو عکس خواستی  
 هر که در خانه آن زلف و سر روی  
 کلاه به سایه سخن کلاه به حساب کند  
 آه من که کعبه در آید و در خانه  
 بنشیند شب که به ازین بایستی

تا ازین بنان دل افروز رفتی  
 کلاه بسینه شررا اندوز رفتی اند  
 دل های پاره پاره بسوی قمار دل  
 هم بر امید تا کسلی دور رفتی اند  
 بیرون ز غم هر نفس بیجا و بیجا  
 خویان ولی بقول به اموز رفتی اند  
 غم هست کس که بیز خود دیده  
 یک روز مردم آمد به یک روز خود رفتی اند  
 جای گمان کو تو کرم شب کرم  
 شکر بگرد تا غم سوز رفتی اند  
 شدم شب سایه غم او را بمان  
 کو با ستارهای شب افروز رفتی اند  
 زان کو کعبه رفت بخت ایمنی  
 کرد بکران ز طالع فیروز رفتی اند

معنیان خوش که می شنوید  
 که نصیب کنی کوشش ترا باشد  
 بخت بر معنیان خفته بر قول  
 هر چه باشد به ازین شب بخت باشد  
 شد مرا علی و غم خاکست که غم  
 کشور نیست که هر کس بر خود باشد

خاکست که غم  
 بخت بر معنیان

۱۰۰

بود که بر زنجیر ملکیست چون

بیدار کردی بر اسیر بنون سیران  
دل بر بند سوزی که مقید باشد  
در ملکستان خوشی کشیدند و بخواهم  
که مرا معصی کل بر سر قدم باشد  
دست آزرده سباده که شود از غم  
وزنه بخواهم ازین کشتی بگذر  
آصفی کایش در ایام بقا حاصل با  
وصل آن مہم دان وقت باشد

بای بر بند جانان کز انجمن برآمد  
تنها ز یاد آمد جانها از تن  
زین بیان سستی بنیاد که بیکدم  
هری که خورده بودم چشم برآمد  
روی کز خیار جوان افشاند لعل  
بر خاست چون شیر کرد ختن برآمد  
بر شربت شہیدان هرگز نرسید  
که سینه شهد سوزد و لعل برآمد  
شد بر تن آصفی راهد جا که در خون  
از غم و دلت مرغان سخن برآمد

مدت بقی که بر لب آن دل غلام بود  
جانم که اخت این چه تنب حال از بود  
هر چه او ز سر غمی تنب سپاه دل  
ایکون غمتی که خفته بر زانو بود  
شکفت روشن تر کس عیار او ز تنب  
با چشمم گم ساخته در خواب از بود  
نخسبم باز مانده و تنب بود و حجر  
ایرانم غرابیست در غمتی باز بود

فریاد زلفت را که سرانیده باو کرد  
حاجه را که ز تپاله لبش  
تا آنکه بر صحت او و صفت

وزدی که دل ز دست تو میگرد  
بیا عشق را جو و او از دست  
از دل غبار آه بر آرد بر سنگ  
دل زنده وصال تو کرم است در خیال  
غریب تاب که در جگر خندید  
تا صید صید طایر خوش تو اصفی

چون دل ز صحرای سخن آغاز میکند  
تا آنکه خزان آید حسن تو بنیاد  
طوطی است خط بن تو از پای پر زنان  
بر هر که بود صفت مرزا او را

سهمین آن شمشاد عمر در از بخت  
امید و کارش که کار ساز بود  
خود را طلب نهاد به خاک نثار

بر دل چگونه دست هم در میکند  
بیش طیب اینها تو در میکند  
سحاب خانه میکند و کرد میکند  
باز آتش فراق تو دل سر میکند  
و در آن تمام جز ورق تو میکند  
از نظر دام خالید بر در میکند

کوشش در ای محبت آواز میکند  
یک یک ورق مصحف ملک باز میکند  
با سرخ روح دانت که پرواز میکند  
جان دلمه و خون زمین نم میکند

ای بار خدای

کسود تاب داد و بهر از یکند	اجتناب حسن باد در احوال و خط بسوز
می نوزد این دردم قلعه یکند	افتادن ز دست کن و مگر که مورد واد
فری نغان ز سر و سر فرار یکند	درم نخل قد نوی نالد آسمنه

درم نخل قد نوی نالد آسمنه

سنگ خنجر دل خنجران دل آسمنه	آتش عشق خنجران که بر افروخته بود
ویده هر سیم که در عافیت افروخته	حاجت عرف و سیران کرد بر زمین
آن که دی جاک کر بیان هر افروخته	چون کل امروز کر بیان صیقل زد
که بجان سیم سیم رخ دل آسمنه	دانش خبر کسی به چشم و بر لب سیم
آتش بود که در کج غم افروخته بود	آصف در دولت اندیشه کج غم افروخته

ویده هر سیم که در عافیت افروخته

کسود تاب داد و بهر از یکند

غم سر بسته و اندوه نماند دانند	از من و خاک من آنکه کشته اند
تا از دنگ و دنگ مرغان عرق نماند	زخم نوح مراد من که کشته است
شاید این عاقبت هم آنچه تو داند	ای فلک از دند و دند و دند
او این بگذر از این کشته کشته	چون کشته جانم کشته کشته کشته
کشته کشته کشته کشته کشته	آنچه و غیر از این کشته کشته

کشته کشته کشته کشته کشته

کلایک خسته خود سیر که نازک بون	مهر حسن خورده لکیم و پیر
اصغر بن سلطان بایر از اوراق	حاصل خواب و این گلشن نای
در روز چاک دل افکار و آرام	در داکه بالاز در آزار و آرام
در دینه قدم نهاده خود	در بیکرت از مهر و جام
بیشتر خم بر روی رخ شرمند	مهر و کینه و پشت بر بیدار و آرام
تا غیر خم تا و ک اندر کفر کرد	در کوی فنا و ناله و دل غم و آرام
خند بر زبون بر لب و لب و لب	در خاطر و در روی و در آرام
در کینه تا مدتی و آرد و ز عشاق	تیر و تیر و تیر و تیر و آرام
در کینه است اصغر و کینه ز کار	سبلی که از و سنگ بر فدا و آرام
تا کینه و کینه و کینه	تا کینه و کینه و کینه
شبه و روم و کینه و کینه	شبه و روم و کینه و کینه
که خواهر و کینه و کینه	که خواهر و کینه و کینه
صورت او و کینه و کینه	صورت او و کینه و کینه

در کینه و کینه و کینه  
در کینه و کینه و کینه  
در کینه و کینه و کینه  
در کینه و کینه و کینه

دور از کمان و جایت نکند	بهر تو آید استه خرگه کند
با تو کند که اسیران گنجی	لغو بکل باد سحر نکند
در مخ و وصل قلم از زبان نکند	سوزش تیغ تو گوشت نکند
از تو بدارد خبری آسمی	خاکستری نیست که از تو نکند

حدا

ساقی با چوب سب غم عشق نکند	زاده از دور بداند آن لب سرت نکند
منت و غم از آفات روم می نرسم	که مرا محنت آن جای نصیب نکند
کاش در جبر مان چه که گذارم بخود	سخت عشق مرا چند تبسم نکند
کاشنی را که سر شکم بخواهید و در	رفته رفته کل باد بوی محبت نکند
هر کجا عشق تو بنیاد کند شکست	تن چون کاه مرا در کل محبت نکند
شیخ سوز آید سخن هر که فروز و دایه	که خراج دل مرا نشانی محبت نکند
آصفی هر چه زود در راه خاک بپاش	و چه عشاق آری نیست که قیامت نکند

در کلبستان چون تو وزیدن کرد	جیشم ز کس بر سر نه بریدن کرد
چون رحمت آینه را غریبی آنگاه	هر طرف بوی غم که کشیدن کرد



چرخ و یزدان به یزدانم که بری و در میان  
 بوی مردم به مشغول باز در میدان  
 بختیاری دل از آن زلفه ایست  
 مرغ در دام جو لاله و گلستان  
 آتش روزنه ای شود آن دم روشن  
 که شب خبر غم صبح در میان  
 آصفی جند و لای به آن طرف  
 کشتن ندیدیم که آید بر دین بخت

سر زنی کن که بری از تو خود ترا  
 غم و غم که بگو خست بگو ترا  
 دل دیوانه ایست بر دل و بخت  
 که دل آشوب تر از سلسله نمون ترا  
 سینه کربان جو فرستم بگو ترا  
 مرغ از انکس غم این کبوتر ترا  
 هر خط بهر تو هر که که دزد باوید  
 خبر آید تو خالیه جو تر ترا  
 کل ز شرم تو کسی شمع و کبریا شود  
 حاصه آن کل که در این باغ دور ترا  
 آصفی خاک تر از سرانجام ترا  
 عاشق آن است که از خاک و تر ترا

مجسم در جل افکند آتش و فریاد  
 غنچه کو با آتش رخسار کل با کرد  
 مانند شد شب و شب بر کنار  
 روزگار این هم به دور کردن کرد  
 آغوشم روی او شد حسن و نوظ  
 خط از لعلی و شکر و حسن از او کرد

لبه چو زبان

لب بزدان کمر مشق داد من چندان کوف  
 تا شد آن لب نچه در حال من بید اگر  
 کرم کم باد آوری که از روزگار اقل ۲۹  
 روز کار حسن خود بکسی نماند ۲۹  
 سال کمری هم این سال در راه ۲۹  
 می خوان در سال و ماهی بید ۲۹  
 آصفی امروز در کویت نشسته ۲۹  
 قنبرش نذر ازل و هوای مادر زاد ۲۹

بار کام دل زان صفت ۲۹  
 دل بیار مرا شربت دیدار ۲۹  
 خراشتم از دل خود دور کنم ۲۹  
 باز چون روی تو و میم دلی ۲۹  
 تا قدم رنجه بخوری سوی غم ۲۹  
 در زخم دل و دست و پست ۲۹  
 آن که داده است مرا چشم ۲۹  
 رفت بملوی و قیاس و دل ۲۹  
 از اسیران جانکاستم ۲۹  
 دانه چند برغان گرفتار ۲۹  
 آصفی نیست مگر حق نیاز ۲۹  
 که ترا حیرت او فرست ۲۹  
 نقش امروزی تو در دیده ۲۹  
 همچو محراب که در قفس ۲۹  
 شد طیف من بیار ۲۹  
 که مرا آمد جان بر لب ۲۹  
 در آید ۲۹

هر که دیده در پیش قامت او میباید که بلائی ز بادهای خدا میگرد  
 تا شهر چیرین غنچه کل مرد و قایل که به پیر این سر که بقایا میگرد  
 خاکسارای که رود در طلبت میروید عاقبت که از بیابان فنا میگرد  
 در سرای که بود از بخش اهل مرز غنچه بیاد کنم نوحه نیر میگرد  
 نقطه دایره خط بتان شد دست آصفی که در توبه سیر میگرد

کیوتری که بسیم زوستان آمد مرا فرشته رحمت از آسمان آمد  
 که بگردن خود بسته اند قلم که سرخ نامه بر او در سحران آمد  
 که در بر او بسته اند قلم که سرخ نامه بر او در سحران آمد  
 قد ترا بدین جلد شد حکمت زرد نهال عمر بر او سم خزان آمد  
 زمان وصل رفت بر زار بودم شکست موسم گل شاخ ارغوان آمد  
 هم از غایت که در چشم گریتم کنار سبزه در آستین می توان آمد  
 نام لوح هزارم نوشته حرفت که مرده در دل من بود بر زبان آمد  
 چنان که از غایت زخم آصفی که بگرفت بجای نامه و کرد خواند استخوان آمد

آه از دل

آه از دلم آن لعلی آلود بر آورد  
 در واکه ز من آتش می رود بر آورد  
 شبها ز خواب این غمناک دیر که آن  
 چون لاله خط غایب است که آن  
 چون که بعد از او تو بر آوردن جام  
 لعلی که خط غایب است که آن  
 بر منزل دلهاست سر زلفت که آن  
 مردی که در خط غایب است که آن  
 خط سیر خط که آن کافور است  
 و سینه که از آتش می رود بر آورد  
 در خانه سپاه نیست از نو حسن با نام  
 که در لاله این عاقل فرمود که آن  
 در چنگم از خط جان آفتاب  
 آبی ز دل سوخته چون عود بر آید

همچون لباس کعبه سپید و در حال  
 کویا لباس خانه لیلی خیال کرد  
 چون آید که جان می رود این شود  
 میل خزان چشم چشم خزان کرد  
 و در اندیشه خیل و در روی تو  
 خطی که آتش نیست از عود خزان کرد  
 میخیزد نام جاده و در لعلی کند  
 به خط که خط از کلام ایام کوثر کرد  
 و در او طول از من و من از خیانت  
 و در او خط خیالی خود و خزان کرد  
 و در او خط خیالی خود و خزان کرد  
 و در او خط خیالی خود و خزان کرد

شعیر که بر کوهش نهاده اند	تا باغ و نه از آتش نهاده اند
چشم غریبان در درخت آینه اند	چشم آینه در درخت غریبان
در دایم شب جوان تو گویند	بند و منظر ملک را با یک گویند
بهر ماهی که موج آب جوی کشید	در عشق و در سینه اش نهاده اند
طرز جوانان سیاه است و ذوق کوفته	آهنگی جز در از حال بجا که ترا

از روز خود کلاه بنیاد میکند	چون عمری بغم دل نماند میکند
روزی هزار بار ترا یاد میکند	آن که کس را دوا و کفن در هر حال
و نه خبری از بهر چه فریاد میکند	بختی که کل یکی رسید و بود
بپوشی ز غمش فریاد میکند	و نه از او که کفن و تنگ کند
روزی ترا نسیم بگل یاد میکند	در کفایت که خواب کنی و نه بیدار
قصه کار مردم صبا و میکند	آه و غم و چشم نه در آب ساور
سخت خراب کرد و غم آباد میکند	و نه در کار عشق و نه در دل را
مکان جبر را نه آید و میکند	بهر غریب طوطی نه آید و میکند

از دفتر

از تو در غل امیدی که دلم کی دارد	لعل آن غل بایستد و بکشم غم
بر کجای دل من گشت در این عالم خاک	کرد با وجود و صوای غبار قفسه ببار
چو بست حال دل من در غم زلفت گشتم	بین امروز خبر تا یار پریشان آرد
می مانند غم خست و دیشیرین از دور	چو کلک را که شد انگشت غل از دور
که چنین که هم بجز در آن نیست بیم	ز نو باشد که شود در دل من شرم
باد شکیر ز مشکین غل او نهان	در دوشی مان لحظه جهان را دارد
ایمنی تا به حاجت که بخوان عشاق	کی نویسد غزل شای فیض کاغذ

خدا از دور دل آن سینه را نکند	که حق صحبت و برینه را نکند
ز روی او شد مشتاق را حیا مانع	که در مقابل آینه را نکند
غم تو دور دل چید و دانه دارد	چو مار کج که گنجینه را نکند
برمت من سر زلفت و دردت فریب	بیا و سلف کینه را نکند
من شبانه لب غل اوست چکین نیست	که در دست شب او بینه را نکند
چو غنچه زده من باده بر که موسیقی	قدح که از دونه نقیضه را نکند

ناله

چو آصفی بگوید بدو میتوان یافت  
 چرا هر مرغی پیشه را نمک دارد  
 بخانه ترا بر لب شیرین افتاد  
 بر رشته جانم که در این عالم افتاد  
 چون سینه کاغذی را نشویند  
 طاعت که در این عالم افتاد  
 افتاد بود بدو اندک علم و دین  
 غم در بدو چون آب در این عالم افتاد  
 دست غم و اندوه تو بر غل جیام  
 هر سنگ که در بدو پیش و عقب افتاد  
 از بیم زبانی سید او در این  
 آمدند سیاهان شکم به شکم افتاد  
 تا گفت غم که کن و گشت همچون  
 آوازه چنین در غم و در غم افتاد  
 کرد و دست آصفی افتاد و گشت  
 دیوانه گشت از آن بدو افتاد

نزار خاکستان را بر آید و در آن  
 در آن عالمی که هر کس بادی را  
 زبیران پیشه گشت و در آن  
 زیارت گاه بخود ان بیابان  
 بر سر در ملکستان جا کرد و در آن  
 کربانی صحرای غم دار اچاک  
 ز غم غم که با شده و در آن  
 کل نبرد و فلک خواهد خزان بر خاک  
 است آن که در آن بر دمان می در آن  
 ز روح اشد بدو است روح غم  
 از غم غم که با شده و در آن  
 جان من در آن  
 دلدار

دل بیاکسین بیدار و جفت دارد  
بعشق پاک بودی آصفی پاکیزه نم

طوبی بیدار و جفت دارد  
بجز نقد دلیل پاک رفتن گنوم

آسان بیاورم و بدو بستم خاک  
چشم که دیدت بجز در و سر زود  
بیعت قری که آتش در دل شد  
بگشتن نم غم نیست الف جا پاک  
در نظر زکی بجام بود و لکون شود  
بهر عشق پاک شد و بدو دل مرد و با

مرهم و بهر زمین حبس کرد  
پرتوی ناخدا اثر از روی آتش خاک  
بهر آتش کبر و خواهشیان غدا  
صید بسمل کرده را با بستن سر  
رنک ریز پاک است از این تا کرد  
آصفی در و بدو پاک و دل را پاک

وید پایت خازان شکلی بسته  
ز استخوان من که از سنگ صند جاست  
بیدار شد و دست بیاورد خارا شکاف  
مردم از قدری بد نظاره سر کن زام  
باز به عشق را حاجت بیکر دوا

و که در این تو تر دم نیست  
قصه خزان قصه فراد و بخون  
طرفه مرغالی که دل در کوه بایست  
تا به بینی نخل تابوت مرا بون  
که مرا مرقد سنان در دای کوه

از دل آید از دهن لیس  
از این مرهم که آن غرض پاک  
بچه از دهن که دهن پاک  
باز به عشق را حاجت بیکر دوا



نخل بند آید که چندین نخل برآید	مانده از نخل قدرت چو نخل ز کار خویش
و نه زود گویند بهش زانایان	شاه در چشم بر آید صد ستم روی

بیای که بر شده با شدنی کند	آید که بیل سحر روح الهی کند
اندیش می کنم که نفس گاهی کند	آیم کند قصر بلند تو شد و آمد
میخواست جای درون سرو سخی کند	قرن ز راه قد تو می برید خاویس
ترسم که گفتگوی تو در صحرای کند	اگر کن ز حرف نیست رقیب
یاد نیست هر که کند ابله کند	احباب را چه گوی میست جلوه کند
تا اگر که در کار بین و بی بین کند	بغشوب و بد و نفس می بوی کند
آسب عشق دیده امید بی کند	آسود نیست هر که در این مانع آید

بازت رقیب بر سر بیدادی برد	که در دین تراستم از باد می برد
سوی تو آید بفریادی برد	دیو را که در فراق تو چندین ستم برد
سبیل غم تو باز ز بنیادی برد	سازم ز سنگهای تو محکم بنیادی برد
دوران غم تو ز حسرت ترا دگر برد	زان ساختن که از کف شیرین برد

دل برود که رفت سزای آن	چون طایری که دام ز صیادان
گل میفرودد آتشش بر جبینش	خاکستر که هر طرفش را میبرد
وصف بنیان مگر چه محال است	اسیر آن غم از دل تا خادش

سز جفا زده تمام کرم بدوشش	روز میزانش او را بگوشش
خودش در ظل کران را بعلانی	که جفا در برابرش کران
می نشاند زنده و صلا بهوشش	به صورت مستی مست بگوشش
فغان خود ز سر ای معان بر میسد	دلش بر خفا آن باد و نوشش
نقاب محلی است بر بگوشش	که روز تمام بگوشش
چنان بر قیاس کند معنی که براه	برود که او سکی از غشش

دام دل را کران طره زینک	که خند تا که مرغان زینک
هر که آن در وقت میزین از غمت	بانه بر عهد عزیزان زینک
عذر میانی بود میان خیران	بانی فدا و ازین واسطه زینک
چشمش در غل بنان مثل غنیمت	عصر و حسن تو شایسته او زینک

از این شعر که در این کتاب است  
 و در این کتاب است که در این کتاب  
 و در این کتاب است که در این کتاب  
 و در این کتاب است که در این کتاب  
 و در این کتاب است که در این کتاب  
 و در این کتاب است که در این کتاب

دست در زلف و از تن بر آرد  
آمدن بوی تو چون شب بر چاه  
شب که آن شد یک او بوی تو  
مگر او را ازین بوی تو با نیک است  
آصفی دل چه برین خاتم فروزه  
که باین نقشش نقشش همه نیک است

یاد بر شمع گذر شب ز رخ یار کرد  
که سر اسیر شد و گریه بسیدی کرد  
بهر خودی غنای کاری که سپید خوراد  
سوی خود هیچ نیز دینش عیاری کرد  
میر و کسله بنیاد که ز کتب آفرید  
خواهد آزاد شدند و قصد گرفتاری کرد  
هر طرف کل تشکلف است که طبع دریاغ  
باری دل خود بر سر خدای کرد  
مهر دل را بتو ادم و غریزان  
که با یوسف حسن تو چه باز آری کرد  
ما شنیدیم که بوی دیده شود و درویش  
دین دروی تو و جوانه هم آری کرد  
آصفی دست بر آورد و جواب دعا  
دور ز ابروی بتان روی بر آری کرد

بنی استنایار زین بیگانه خاتم  
برای مجرای بیخ کرد و جوانه خاتم  
منجبه که می چراغ روشن کل کرد  
که هم طبع من سرشته و جوانه خاتم  
مرا سیکند اخلاص ای محبت خاتم  
سیر جان ندامت بر سر جوانه خاتم

از تو خاتم

ز تو میخوانم از این بنای عشق  
 که روزی غرق شوی در این کس  
 چه نسبت در غم شیرین که لعل در این  
 که در آفتاب انداختی این غم  
 منتظر ای شمع جان بل آتش بخت  
 که شعله در دیرم با من خواهد خام  
 عشق کس نیست مگر طوطی که در این  
 تو که در جفت زین طوطی شانه  
 ز قمر اهل دردم این نثار کوثر جان  
 که محنت خانه دارم اینجا میتوان  
 در آن کوچه ای که در کجاست و پنداری  
 که بر کوه کل مرده آب و کهن آمد  
 بیجای گلشن دل فتوحه امیر و دردم  
 و با هر کل که داشته بودی میدان  
 سبک از کجاست غنچه استخوان  
 سر این روز خواهد ناله از این خوان  
 فرو نشاند باران که در خاک است  
 که بهر خاکساران تحفه از آستان آمد  
 خدایت که هم گفتیم که باید مردان  
 ترا خود طبع نماند بر خاک و آن  
 بسوی زند ما که کس نیست و در این  
 که آن مسکین سرگردان ز تنهای جان

یوسفی نیست که در عشق برانند کند  
 غارت مصر و دل من بشکر خند کند  
 که در دل بوی غنچه را جویند  
 آتش برده مارا بد می نهند کند



دول آباد را خراب کنی	بهر این عالم خراب آباد
در غمت شادی شود و غم	نامرادی که میرسد میراد
که چه کرد که گشت بر تو	کونه اندک کار عاشقان گشت
دوش خود دید مالیت بفسون	خواب است و آید سر داد
روز سوخت نهفت بود هر رخ	طلب که شد آتش در وقتاد
اصفی اوجیت بر شدی	خرقه کنند سره بر باد

روز چندان غم رویت بر تابان دارد	که شب ملک ز غم میزگر جان دارد
در دندی که بود در پیرت دولی او	روی دل و چشم در آینه بیکان دارد
سایه بر خاک اندازد بین تا و این	که خاک بسیم عشق تو بیکان دارد
از غوازی کل روی تو ز باران حیات	آب و رنگ که این طرف ملکستان دارد
نیست شیرینی گفتار تو در صفت چنان	بیربان است و لی صورت اسان دارد
نیج پیرایه برکت که در عادی دل	آب صرزه ز بد قطع بیابان دارد
بکشت و این شر دل خوانند نهفت	چون تواند که دل بو خفته چنان دارد
نیمه و دید به خوب اثر سره خود	چشم بر کرده رده چو سف گنجان دارد

او که کرد و این که کرد

ملک

آصفی مله و از آن طایفه خبر خوا  
استد الله چه بلا جلال پریشان

خط کشیدی رقم فتنه و در دنیا  
دکترانوی بسبب فقره طاعت

آن دو لیز و کلان طاق  
سر خط نامه حسن تو بعین آنها

هر که جوئی تو آید بکل برین  
کار و در حقن جاک که بیارند

و ای که طغان سر شکسته خشت  
یا دم از سیل فراق آمد و طغان

سیل خوی که ز دل گریه فریاد  
کو در امر و او میل بیارند

مست و رانده امیر گزیده شهاب  
بلکه هندوشت بهار آمد و باران

بوی عین طرب لاله و گل می آید  
آصفی موسم صحرای گلستان

با این بچین عرق می آید و بر آید  
از شب شب لکنت محمود بر آید

شست و خورده از دست از دست  
از شمع ابدی که می شود بر آید

دار و خبر و وصل ای بر کل بر آید  
کون خاک ایاز و کل محمود بر آید

کلاه که بر لبم ز دل بوی خوش آید  
انکار که آتش که در دور بر آید

بر خاک تربت من من که یکبار  
هر خاک که در پای من بود بر آید

سودای خطه خال خود سینه زدنش  
مرد اصلی خسته ز آمدن شیرت  
که بخوردن سرای خود و برآمد  
جان و بر در آمد به تنم و برآمد

در بر ملک مثل سر که غلام افتاد  
آبروی نامم که بچو در دست  
که تر لاجش به چشم زخم افتاد  
تا آب بر روی خود در دنیا و در سر  
بر غایت کار و جانش به تنم افتاد  
دل به صبر ایستادم اندر دشمن است  
بود در کرد و در خلق دل و دم افتاد  
راز سر که خیم با جری می بر کشید  
مغف و دل به ایستاد به سر افتاد  
موج زو بجوی و خشت مهر غم افتاد  
پوش بر حال گلستان و دم ایر است  
آتش ماحقه آغا به چشم افتاد  
اصغر شد سبب گریه تر از آخر نیت  
به نیست که از چشم تمام افتاد

دل من بزم می ایستاد می طلبد  
سنگ و آهن جو بهم صحت گرم دارد  
سایه مهره بر افروختن می طلبد  
بهر چاک دل خود زان مرده و زلف دارد  
جسمه آتش ز میان سوخته می طلبد  
که در کف غم غم و بر بچد اندک  
سوزن و در شسته نظر و غم می طلبد  
طوطی فاخته آید به غم می طلبد



مستحسن است که در این کتاب آمده است

نماز که در این روز فروی آید  
آن زمان در هر روز یک بار  
شیخ از آن زمان که در هر روز  
او که در آن زمان که در هر روز  
لا اله الا الله که در هر روز  
آمین و بسم الله که در هر روز  
شما هم که در هر روز  
بر سینه من از تو خدای بر سینه  
چون که در هر روز  
از آن که در هر روز  
آمین که در هر روز  
برای تو که در هر روز

در هر روز  
در هر روز

در هر روز

جناب کل و تختہ از لایم سید  
مال از الم اصغر خستہ عجب

مسوولان و اہل علم و کرامت کے لیے دعا ہے کہ

مراد ازین عبارت مگر تو بودی

سید محمد علی حسینی

فکر نشود. خود اتمی است و کار

کائنات کا مرکز کعبہ دہلی میں

زنگنه ان مسند پر آئندہ حکومت

اساتذہ کرام

الزبداني

مجلسه اول

روز شنبه ۱۳۸۴/۰۵/۲۷

درستق ملک و بزرگواران

الحمد لله رب العالمين

روز و شب میفرمودند که در این راه

دارالم و نیست دوا نسی چندان

میرزا محمد حسن خان

وہابیہ کے خلاف

سید محمد علی

بروزگار، نادر (۱۳۸۵)

خیال روی بتان بود حرفه غلیظ

تلمذ غیر تو اولاد نہ ہوگی علیہ السلام

1998, 1999, 2000, 2001, 2002, 2003, 2004, 2005, 2006, 2007, 2008, 2009, 2010, 2011, 2012, 2013, 2014, 2015, 2016, 2017, 2018, 2019, 2020, 2021, 2022, 2023, 2024, 2025, 2026, 2027, 2028, 2029, 2030, 2031, 2032, 2033, 2034, 2035, 2036, 2037, 2038, 2039, 2040, 2041, 2042, 2043, 2044, 2045, 2046, 2047, 2048, 2049, 2050, 2051, 2052, 2053, 2054, 2055, 2056, 2057, 2058, 2059, 2060, 2061, 2062, 2063, 2064, 2065, 2066, 2067, 2068, 2069, 2070, 2071, 2072, 2073, 2074, 2075, 2076, 2077, 2078, 2079, 2080, 2081, 2082, 2083, 2084, 2085, 2086, 2087, 2088, 2089, 2090, 2091, 2092, 2093, 2094, 2095, 2096, 2097, 2098, 2099, 2100, 2101, 2102, 2103, 2104, 2105, 2106, 2107, 2108, 2109, 2110, 2111, 2112, 2113, 2114, 2115, 2116, 2117, 2118, 2119, 2120, 2121, 2122, 2123, 2124, 2125, 2126, 2127, 2128, 2129, 2130, 2131, 2132, 2133, 2134, 2135, 2136, 2137, 2138, 2139, 2140, 2141, 2142, 2143, 2144, 2145, 2146, 2147, 2148, 2149, 2150, 2151, 2152, 2153, 2154, 2155, 2156, 2157, 2158, 2159, 2160, 2161, 2162, 2163, 2164, 2165, 2166, 2167, 2168, 2169, 2170, 2171, 2172, 2173, 2174, 2175, 2176, 2177, 2178, 2179, 2180, 2181, 2182, 2183, 2184, 2185, 2186, 2187, 2188, 2189, 2190, 2191, 2192, 2193, 2194, 2195, 2196, 2197, 2198, 2199, 2200, 2201, 2202, 2203, 2204, 2205, 2206, 2207, 2208, 2209, 2210, 2211, 2212, 2213, 2214, 2215, 2216, 2217, 2218, 2219, 2220, 2221, 2222, 2223, 2224, 2225, 2226, 2227, 2228, 2229, 2230, 2231, 2232, 2233, 2234, 2235, 2236, 2237, 2238, 2239, 2240, 2241, 2242, 2243, 2244, 2245, 2246, 2247, 2248, 2249, 2250, 2251, 2252, 2253, 2254, 2255, 2256, 2257, 2258, 2259, 2260, 2261, 2262, 2263, 2264, 2265, 2266, 2267, 2268, 2269, 2270, 2271, 2272, 2273, 2274, 2275, 2276, 2277, 2278, 2279, 2280, 2281, 2282, 2283, 2284, 2285, 2286, 2287, 2288, 2289, 2290, 2291, 2292, 2293, 2294, 2295, 2296, 2297, 2298, 2299, 2300, 2301, 2302, 2303, 2304, 2305, 2306, 2307, 2308, 2309, 2310, 2311, 2312, 2313, 2314, 2315, 2316, 2317, 2318, 2319, 2320, 2321, 2322, 2323, 2324, 2325, 2326, 2327, 2328, 2329, 2330, 2331, 2332, 2333, 2334, 2335, 2336, 2337, 2338, 2339, 2340, 2341, 2342, 2343, 2344, 2345, 2346, 2347, 2348, 2349, 2350, 2351, 2352, 2353, 2354, 2355, 2356, 2357, 2358, 2359, 2360, 2361, 2362, 2363, 2364, 2365, 2366, 2367, 2368, 2369, 2370, 2371, 2372, 2373, 2374, 2375, 2376, 2377, 2378, 2379, 2380, 2381, 2382, 2383, 2384, 2385, 2386, 2387, 2388, 2389, 2390, 2391, 2392, 2393, 2394, 2395, 2396, 2397, 2398, 2399, 2400, 2401, 2402, 2403, 2404, 2405, 2406, 2407, 2408, 2409, 2410, 2411, 2412, 2413, 2414, 2415, 2416, 2417, 2418, 2419, 2420, 2421, 2422, 2423, 2424, 2425, 2426, 2427, 2428, 2429, 2430, 2431, 2432, 2433, 2434, 2435, 2436, 2437, 2438, 2439, 2440, 2441, 2442, 2443, 2444, 2445, 2446, 2447, 2448, 2449, 2450, 2451, 2452, 2453, 2454, 2455, 2456, 2457, 2458, 2459, 2460, 2461, 2462, 2463, 2464, 2465, 2466, 2467, 2468, 2469, 2470, 2471, 2472, 2473, 2474, 2475, 2476, 2477, 2478, 2479, 2480, 2481, 2482, 2483, 2484, 2485, 2486, 2487, 2488, 2489, 2490, 2491, 2492, 2493, 2494, 2495, 2496, 2497, 2498, 2499, 2500, 2501, 2502, 2503, 2504, 2505, 2506, 2507, 2508, 2509, 2510, 2511, 2512, 2513, 2514, 2515, 2516, 2517, 2518, 2519, 2520, 2521, 2522, 2523, 2524, 2525, 2526, 2527, 2528, 2529, 2530, 2531, 2532, 2533, 2534, 2535, 2536, 2537, 2538, 2539, 2540, 2541, 2542, 2543, 2544, 2545, 2546, 2547, 2548, 2549, 2550, 2551, 2552, 2553, 2554, 2555, 2556, 2557, 2558, 2559, 2560, 2561, 2562, 2563, 2564, 2565, 2566, 2567, 2568, 2569, 2570, 2571, 2572, 2573, 2574, 2575, 2576, 2577, 2578, 2579, 2580, 2581, 2582, 2583, 2584, 2585, 2586, 2587, 2588, 2589, 2590, 2591, 2592, 2593, 2594, 2595, 2596, 2597, 2598, 2599, 2600, 2601, 2602, 2603, 2604, 2605, 2606, 2607, 2608, 2609, 2610, 2611, 2612, 2613, 2614, 2615, 2616, 2617, 2618, 2619, 2620, 2621, 2622, 2623, 2624, 2625, 2626, 2627, 2628, 2629, 2630, 2631, 2632, 2633, 2634, 2635, 2636, 2637, 2638, 2639, 2640, 2641, 2642, 2643, 2644, 2645, 2646, 2647, 2648, 2649, 2650, 2651, 2652, 2653, 2654, 2655, 2656, 2657, 2658, 2659, 2660, 2661, 2662, 2663, 2664, 2665, 2666, 2667, 2668, 2669, 2670, 2671, 2672, 2673, 2674, 2675, 2676, 2677, 2678, 2679, 26

سید

سید علی محمد علی

کتابخانه عمومی

سیدان عربیوں کے یہاں چلے

من غفر له ما فعله من ذنوبه

محمّد بن محمد بن حسن بن علی

...

درینم در خطای ره آصفی که هرگاه اول دیوان نیز باشد

دل صد باره در دوزخ اندوزی چند	که از گیش نورسد ناوک دل خوشی چند
حاصل و نرس فیضان تو عظیم جان	تا چه آموختی که نشی در آموزی چند
شیخ که سوز تو خوشی است کجاست	داشت در زیر زبان حرف کجاست
آتش در عالم آسود ز غور نشید رخا	شد دل سوز من آموختی رخ افروختی
آصفی و دشمن در آن طره گرفتار شد	بیوان بود در آن سلسله هم روزی شد

شب می لعل تو بر جلم ترسم دارد	مهر بدست نعلی خنده برانجم دارد
ولی غلوم مرا صد خان که است	از رکاب تو و لای چشم ترجم دارد
ستم زلف تو افروز در انگشت	ابر جدا تو با دران نظم دارد
باید در سگاسا تیشی نه در نام رفیق	کو از تیشی زید نامی مردم دارد
ایزدان سخنش حرف جفا در سلیم	ما شد آتش چه بلا خطی در سلیم دارد
علاقه که زنده است و بدو هم	هر که اوست دست مست تو دارد
آصفی در دوزخ خطای بر طرب	فی ملکات سر غریب ترجم دارد

آصفی در دوزخ خطای بر طرب

آزادگان که جلو بر دستان  
شایخ ایل گشته امید بین  
که چنان خوشبخت باشد یکدیگر  
و همه دستند نمودن بر حق کنند  
و این سوزم که یکدیگر در فتنه انداخته  
چون تمام غم در راه خود و کوفت کنند  
و در خوشی است راه حرم و قاف و ملی  
که در راه ایل و قافا سری کنند  
و در دست و چون که در خط اندازند  
که یکدیگر بر کرم بکشند ایلم کنند  
و در نهان بختیشان فکر حشر است  
نعم در راهان هم سخن غریب کنند  
سخت قبول خاک نشین نیستند  
از راهان آصف

خوش آن که سخن از گلشن وصال کند  
علی ایقباغ تا شای آقا جان کند  
بلطف او نرسد چو کس را بختیالی  
از آن لطیف تر است او که کس را نکند  
بدانم که ز باد بهار مشکین تر  
خود در دلم گذران بخت کجور کند  
و در از چنین تن من جان کند  
که طرف کوی بنان با فراغ بانی کند  
و در از تران که مرا میل احسان کند  
و در از تران که مرا میل احسان کند  
که تا مشاهد حسن بختیالی کند

میشا

رود عشق تو خسته حال آصف زان  
که توئی بی ترانه حال کند

دل و دیشم ز تو هر چند الم بهش کند  
بیشتر جانب درد و دل بهش کند  
حالا که در زلف تو کز در شیدم  
کیر و دوش فتنه گریان و دیشم کند  
چو شتاب بلفظ تو در کمره  
که هیچی نیست بجز برآورد و دیشم کند  
کوچم عشق تو که در دل و جان اثر  
انتقام دل من زان بهت کیشم کند  
در میان تنم خایه سر زبنت  
واسه مشکه المیستم از دیشم کند  
ای خوش آن روز که چون ترکش ز خاک  
صبح بر خاسته جامی بدل تویشم کند  
آصفی بد لب و چندان طعن ترسید  
راحت تویش نه بیند الم نهیشم کند

ای زمرگان تو میدانه دل و دوش  
نیر فاکست ترا هرگز کرد آلود  
شب افروخته خودم بوزل اندوه فراق  
آتش این بود آه من در و آلود  
لاد و آکر سوخته داغ بمان  
کلی رعنا که بخون نایب تو آلود  
باد طهریز و صبا غالیه بهر شک  
بار کل را بکشت غالیه پر و آلود  
آفتاب به برافروخته در هر جا  
با بونم گفت خود آن بهر شک

تو را از دست

و چنانکه در این  
که در این  
و چنانکه در این  
که در این

باز ساد از لبت و در زبان و لبت  
آهنگی چو پیران پیران

بهر آن که ساد از لبت و در زبان و لبت  
آهنگی چو پیران پیران

چندان می شنوید که بیوش آورد  
در غور لاله سینه آهوی چشم  
در غور لاله سینه آهوی چشم  
در غور لاله سینه آهوی چشم

در غور لاله سینه آهوی چشم  
در غور لاله سینه آهوی چشم  
در غور لاله سینه آهوی چشم  
در غور لاله سینه آهوی چشم

بیا که سیر خرابات عالمی دارد  
منه بیا که سیر خرابات عالمی دارد

عجب بوی خوش را با بوی  
انسان سیر سیر و بنیاد محکم دارد

بیا که سیر خرابات عالمی دارد

عجب بوی خوش را با بوی

چو بشود بخت بدست پادشاهان خدا ازین بسببش هیچ بد نشود  
ز بهر برکت صومعه و عمارت خوش است و طاعت محاسن کل درختی که در  
کوچک گشت آصفی ز عالم خاک حضور روی زمین عیشش عالمی دارد  
در این غم که زینت بر پیش رخسار شود و در دهقه او زینت بر پیش رخسار  
بسیاری که از خط مشق و کمال بر سر آرد چه کتاب که روز افتاب هم نشود  
بلاست از چو بیل بخفته شیرین عجب که شورش بر پیش رخسار نشود  
بخت و جود و بخشش از این بخت کجاست که سرخا که سرخا که سرخا که سرخا  
در امید طایر ز یک سرخا که سرخا که سرخا که سرخا که سرخا که سرخا که سرخا  
صدیق عشق نهان خود آصفی که قصه خوان و رقی هم زبان قلم نشود  
تا دل به خالق خدایه بخواند خانه را خرام خانه را خرام خانه را خرام  
و در او نامه خوانم هم سوی بخند تا زنی بر خفا و عریض کن سال کند  
چون روم که بهر در و در که دست و پا کرد و لم شستن و بخت

هر که از او نشسته بود در مجلسی است  
 از تو به روزی که بخواند به بند و زنجیر  
 مال و جان من فدای آن بستاند  
 آصفی بر آستانش خاک بود و دست  
 ناصحا از من نصیحت دور و دلی می شود  
 ای رفیق من که مجبور می زبدم و مل  
 هر که اندازد نظر بر کردار بهار  
 من به شعله و دلا و چشم من به رنگ  
 که بر دهنم نخوی رنج و غم من خرم  
 آصفی را جام غم ساقی بار داشت  
 آن که ز من کرد بر دور و بر آلود  
 شب و روز که بهر آنم من خرم و بخت  
 من که در گدازم که ز برادی نویسم

از سر و دست من قویا کند  
 شمع عشق ترا در دل و دل کند  
 زان غدارم که قصد جان و دل کند  
 که زنا خاکساری منب عا کند  
 عاشقم جای مرا آشفته و آلود  
 از وصال مرا مجبور و آلود  
 چشم کبان مرا منظور و آلود  
 مستی آن چشم استور و آلود  
 همه سوز من رنج و غم و آلود  
 بحر جان هم یک سوز و آلود  
 بر خاک است لب زرد و آلود  
 شد غم من ج دوم سرد  
 که بخت مرا در نو بر آلود و آلود

این شعر را در مجلسی که در آنجا بود  
 در آن وقت که من در آنجا بودم  
 در آن وقت که من در آنجا بودم  
 در آن وقت که من در آنجا بودم